

داستان‌های قشنگی

حمید حاجی میرزایی



پرواز

هیچ کس پرواز کرگدن را
باور نکرد
همه گفتند کرگدن مرده،
ولی جنازه‌اش را هیچ کس
پیدا نکرد.

انگلی

عاطفه جوینی

همیشه سر و کارش با اعداد و ارقام بوده و مسئله‌های سخت ریاضی. مهندس برق است. اما در دبیرستان ریاضی تدریس می‌کند. کسی نمی‌داند چه طور شده که سر از نوشتن و کلمات در آورده. خودش هم نمی‌داند. البته ما هم هیچ وقت از او نپرسیده‌ایم: «ببخشید خانم! شما چه طور کارخانه‌ی تولید شعر و قصه شدید؟» فقط نوشته‌هایش را می‌خوانیم، لبخند می‌زنیم، و سعی می‌کنیم ربط چیزهای بی‌ربط دنیا به هم را بهتر از قبل متوجه شویم!

چپ، راست
عادت کرده بود
با دست راست بنویسد
راستش را بگوید
راستکی بخندد
دیشب اما
چپ کرد
مُرد!
غمگینم
کاش راستش را به او
گفته بودم

داستان دنباله‌دار

بند کفش هاسکوت کرده‌اند

قرارمون این نبود

معصومه یزدانی

قسمت دوازدهم

مسعود اشاره کرد به خرپشته. اشکان دوید و پشت جعبه‌ها قوز کرد. مسعود رفت لب پنجره. حسام با سیگار روشن رسید به پاگرد طبقه‌ی چهارم. مسعود گفت: «مگه نرفتی عروسی؟» حسام سیگارش را لب پنجره خاموش کرد و گفت: «نه بابا! بابام گفت بو سیگار می‌دی منم قاطی کردم، وسط عروسی ول کردم برگشتم.»

مسعود گفت: «اگه بابای من بود همون جا دخلم رو آورده بود.» حسام تکیه داد به چهارچوب پنجره و گفت: «چه خبر حالا؟» ماشین پلیسی با چراغ خاموش جلوی خانه ایستاد. مسعود خودش را کشید جلوی صورت حسام و گفت: «هیچی دیگه! رفتن تو خونه، فقط یه کارتن‌خوابه دراز کشیده رو نیمکت دم پارک، منم به فراز گفتم، ولی گفت خیالی نیست.»

حسام از روی شانه‌ی مسعود سر کشید طرف خیابان و گفت: «ببینم!»

میرهادی دیده نمی‌شد. اما ماشین پلیس هنوز جلوی خانه بود و دو مامور به طرف خانه می‌رفتند. حسام مسعود را هل داد کنار و گفت: «مامورا! گوشیم رو بده!»

مسعود گوشی را دراز کرد طرف حسام اما تا نوک انگشت حسام به دستش خورد گوشی را ول کرد. گوشی افتاد روی زمین و چند تکه شد. حسام گوشی خودش را از جیبش بیرون آورد. اشکان به مسعود اشاره کرد که بگیر ازش. مسعود دستی که گوشی تویش بود را گرفت و گفت: «این جوری که می‌فهمم من جات بودم!» حسام دستش را پس کشید و گفت: «ول کن گوشی رو، اگه بگیرن شون بدبختم می‌کنن!»

مسعود به طرف اشکان نگاه کرد، اشکان پاورچین پاورچین از پله‌ها پایین آمد و گونی برنج را کشید روی سر حسام.

ادامه‌ی داستان در قسمت بعد...

حدس درست این هفته را سارا محمدزاده ۱۳ ساله از مهدی شهر سمنان و لاله سلطانی از کرج و کوچک‌ترین مخاطب کوله‌پشتی امین ساداتی ۹ ساله از بروجرد برای مان فرستاده‌اند که یک جلد کتاب «زرد مشکی» نوشته‌ی آقای فریدون عموزاده خلیلی به آدرس‌شان ارسال خواهد شد.

کلاس درس خونده این؟ هر رو هم غلط نوشته.» مسعود بلند شد و تا کمر از پنجره خم شد بیرون. وانتهی جلوی خانه‌ی بزرگ روبه‌روی پارک ایستاد. تاکسی پدر آن طرف خیابان روبه‌روی‌شان ترمز کرد. اشکان از پشت شانه‌ی مسعود سرک کشید و گفت: «حالا چرا رفتن سراغ همسایه‌ی خونه قبلی؟»

مسعود گفت: «صاحب‌خونه قبلیه رفته بوده مسافرت، این یکی ولی کلا ایران نیست، اینام خیال کردن کسی فکر نمی‌کنه دزدا دو بار برن یه جا دزدی!»

گوشی حسام دوباره شروع کرد به لرزیدن. این‌دفعه کسی زنگ زده بود. اشکان گفت: «گیه؟»

مسعود روی صفحه را خواند و گفت: «بدبخت شدید، فرازه!» اشکان گفت: «مگه قرار نبود فقط اس بده؟»

مسعود گفت: «چرا! حالا چی کار کنم؟» اشکان گوشی را گرفت و با صدای گرفته و تو دماغی گفت: «زنگ نداشتیم آق فراز! مگه می‌خواهی لومون بدی آخه؟»

فراز گفت: «حواسم به اون تاکسی زده باشه.» اشکان گفت: «رو چشم خیالت تخت.»

اشکان تلفن را قطع کرد. مسعود نفس راحتی کشید و برای پدرش پیامک فرستاد که «بابا بهت شک کردن.»

پدر جواب داد «همین رو می‌خواستم دیگه.» بعد هم دور زد و دوباره از چهارراه رد شد. با دور شدن تاکسی پدر مسعود، مرد قدکوتاهی از پشت وانت پایین پرید و بدو خودش را به در خانه رساند و بعد از این که دور و برش را پایید، با یک جست خودش را از در بالا کشید و چند لحظه بعد در خانه چهار تاق باز شد. وانت داخل حیاط رفت و پشت سرش در بسته شد.

اشکان به میرهادی اشاره کرد که از جایش بلند شده بود. دو سه نفر دیگر هم به پارک نزدیک می‌شدند. مسعود گفت: «پلیسان، دارن عملیات‌شون رو شروع می‌کنن.»

صدای خفگی باز و بسته شدن در توی راهرو پیچید. مسعود و اشکان با هم از نرده‌ها خم شدند و پایین را نگاه کردند. حسام بود. اشکان خودش را عقب کشید و گفت: «این دیگه از کجا پیداش شد؟»

در قسمت‌های قبل خواندید که نجیب پسر نوجوان افغان به اتهام دزدی دستگیر شده و مسعود با افسر نگهبان کلانتری قرار گذاشته که تا چهل و هشت ساعت سر نخ‌ی از دزدان اصلی به دست بیاورد. مسعود می‌فهمد که از خانه‌ی آن‌ها پارک و خانه‌ی دزد زده معلوم است و بند کفش‌هایی که روی‌شان لک خون خشک شده را توی پارکینگ خانه‌شان پیدا می‌کند. جناب سروان که به یکی از بچه‌های محل به نام حسام شک کرده، به مسعود می‌گوید با حسام دوست شود و حسام پیشنهاد کاری با پول زیاد را به مسعود می‌دهد. حالا ادامه‌ی داستان:

حسام موبایل قدیمی‌اش را که دورش چسب پیچیده شده بود، گذاشت توی مشت مسعود و گفت: «فراز بهت اس می‌زنه، فقط حواست باشه بو نبره تو جا من واستادی!»

مسعود گفت: «حواسم هست! تو هم یادت باشه قول دادی پولش کم‌تر از گوشی خودت نباشه ها!»

حسام گفت: «شایدم بیش‌تر! این خونه‌هه از اون یکی هم پر و پیمون‌تره، اگه امشب عروسی دایی کوچیکه‌ام نبود، عمرا شریکت می‌کردم!»

اشکان دو تا چهارپایه از وسط خرت و پرت‌های خرپشته بیرون کشید و گفت: «بشین!»

مسعود نشست و پنجره را باز کرد. همان موقع تاکسی زرد پدر از چهارراه رد شد و پشت سرش چهارراه تاریک شد. مسعود گفت: «می‌خوان شروع کنن، لامپ تیر برق رو ترکوندن!»

گوشی حسام لب پنجره لرزید. فراز پیامک داده بود «امنه؟» مسعود نوشت «آره! فقط یه کارتن‌خوابه دراز کشیده رو نیمکت جلو پارک!»

کارتن‌خواب، میرهادی بود که لباس‌های کارتن‌خواب همیشگی را تنش کرده بود و توی گرمای تابستان کلاهش را کشیده بود تا روی چشم‌هایش و گلوله شده بود روی نزدیک‌ترین نیمکت به خیابان. فراز نوشت «بی‌خیال. اون حر شب اونجاس، ما رفتیم شیش دونگ هواست جمع باشه»

اشکان از توی دست مسعود پیامک فراز را خواند و گفت: «چند